

دیدگاه منصفانه

سرشناسه: جکی سیبلیز دروری

Drury. Jackie Sibblies

عنوان و نام پدیدآور: دیدگاه منصفانه/ جکی سیبلیز دروری؛ ترجمه‌ی

پارمیدا معنوی‌پور

مشخصات نشر: تهران: خرد مانوشان، ۱۴۰۵.

مشخصات ظاهری: ۱۷۵ص؛ ۱۴.۵×۲۱.۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۹۸۲۳-۱-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: ۲۰۱۹. Fairview.

موضوع: نمایش‌نامه آمریکایی - قرن ۲۱م.

American drama—۲۱ st century

شناسه‌ی افزوده: معنوی‌پور، پارمیدا، ۱۳۸۰-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۲/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۵۸۴۰۴۲

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا



دیدگاه منصفانه
جکی سیبلیز درووری

پارمیدا معنوی پور

ویراستار:	آرزو شاه حسینی
چاپ نخست:	تابستان ۱۴۰۵
چاپ و صحافی:	مجمع چاپ ایران کهن
شمارگان:	۲۲۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار این اثر برای ناشر محفوظ است.

دفتر نشر: خیابان شریعتی، روبه روی خیابان یخچال، نبش بن بست نراقی، پلاک ۱۴۳۶،
واحد ۲.

تلفن:	۲۶۴۱۴۲۰۱
اینستاگرام:	manoushan.pub
فروش آنلاین:	www.manoushan.com
قیمت:	 تومان

دیدگاه منصفانه

جکی سیبلیز دروری

پارمیدا معنوی پور



برای مامان، بابا و امیر

پرده‌ی اول

نور بر روی یک سیاه‌پوست روشن می‌شود:
بورلی دارد هویج‌ها را پوست می‌کند؛ هویج‌های واقعی،
در صحنه‌ی تئاتری که شبیه یک نشیمن یا ناهارخوری مرتب است،
در خانه‌ای خوب در محله‌ای خوب.
موسیقی در حال پخش است.
بورلی همراه با آهنگ لب‌خوانی می‌کند.
او می‌رقصد و هم‌زمان هویج‌ها را پوست می‌کند.
می‌رقصد و پوست می‌کند تا زمانی که موسیقی در حال پخش از
بلندگو،
کمی غیرعادی می‌شود.
نوعی اختلال رخ می‌دهد.
این موضوع بورلی را مضطرب می‌کند.
بورلی به بلندگو خیره می‌شود.
بلندگو دوباره به حالت عادی برمی‌گردد.

بورلی با خودش فکر می کند:
همه چیز خوب است.
امروز قرار است همه چیز بی نقص باشد.
و بعد بورلی آن کار را می کند:
در آینده ی فرضی آویزان بر دیوار چهارم، به خودش نگاه می کند.
این اتفاقی کاملاً عادی در یک نمایش است.
بورلی مو، لباس و دندان هایش را چک می کند؛ خوب به نظر می رسد.
هم زمان که رژ لب می زند، دوباره شروع به رقصیدن می کند.
دیتون با دسته ای قاشق و چنگال وارد می شود.
بورلی را می بیند.
دیتون با خودش فکر می کند:
اوه، بله ... هم سرم زن جذابی است.
در نهایت بورلی احساس می کند کسی دارد نگاهش می کند.
برمی گردد و دیتون را می بیند. جا می خورد و جیغ کوتاهی می کشد:
بورلی: به چی نگاه می کنی؟!
دیتون: به تو.
بورلی: به من؟
دیتون: آره.

بورلی: نمی تونی این طوری یواشکی پشت سر آدم ظاهر بشی، دیتون.
 دیتون: نمی تونم یواشکی پیام پشت سرت، تو همسر می.
 بورلی: باید سلام کنی، نه این که همین طوری فقط آدم رو نگاه کنی.
 دیتون: من یواشکی نیومدم پشت سرت بورلی، من این جا زندگی
 می کنم.

بورلی: نمی تونی همین طوری یه نفر رو نگاه کنی،
 وقتی اصلاً نمی دونه تو اون جا وایستادی و زل زدی بهش.
 دیتون: ولی اگه فقط دلم بخواد تو رو نگاه کنم چی؟
 بورلی: نمی تونی هم نگام کنی و هم سلام کنی؟
 دیتون: نه ... نه وقتی این قدر خوشگل و جذاب به نظر می آی.
 بورلی: اوه دیتون ... تو وقتی بخوای می تونی خیلی مهربون باشی، نه؟
 دیتون: بیا یه بوس بده.

بورلی: کلی کار عقب افتاده دارم! اگه این هویج ها رو آماده نکنم ...
 دیتون: بورلی فریزر، اگه نیایی این جا و بهم نشون ندی چی دربارهم
 فکر می کنی...؟

(بورلی یک بوسه ی کوتاه روی گونه اش می زند و فرار می کند.
 دیتون دنبالش می کند، او را در آغوش می گیرد و طولانی تر
 می بوسدش.

بورلی جیغ کوچکی می کشد.

به هم نزدیک اند و فضا صمیمی و دوست داشتنی است.

بعد بورلی متوجه قاشق و چنگال هایی می شود که دیتون آورده بود.

بورلی: این ها چیه؟

دیتون: قاشق و چنگال.

بورلی: من سرویس کامل شش نفره ازت خواسته بودم.

حالا تو چی آوردی برام؟

دیتون: شش تا چنگال، شش تا چاقو، شش تا قاشق.

بورلی: چنگال های دسر و چاقوهای کره خوری و قاشق های سرو ...

آدم باید با این چی بخوره؟

دیتون: غذا؟

بورلی: دیتون ... امروز تولد مامانه.

وقتی رفت بالا هم حالش خوب نبود.

امروز همه چی باید بی نقص باشه.

دیتون: بورلی ... من این جام. همین جام. دارم سعی می کنم کمکت

کنم.

بورلی: کمک می کنی عqlم رو از دست بدم، همین.

دیتون: دارم سعی می کنم کمکت کنم نگهش داری.

حالا بهم بگو، خانم، از من چی می‌خوای؟

بورلی: من ... شش تا چنگال، شش تا چاقو، و شش تا قاشق می‌خوام.

دیتون: باشه، بورلی.

بورلی: ماما این‌جا می‌شین ...

دیتون: بالای میز؟

بورلی: تولدشه.

دیتون: این‌جا خونه‌ی منه.

بورلی: خونه‌ی ما. پس، ماما، من، کیشا، تایرون، تو، و جاسمین.

دیتون: نگفته بودی جاسمین هم می‌آد.

بورلی: نگفتم؟ معلومه که می‌آد. خواهرمه.

دیتون: فکر کردم می‌خوای این شام خوب پیش بره.

بورلی: دیتون، خواهش می‌کنم.

دیتون: اون زن از همه چیز همه خبر داره.

و هیچ‌وقت هم یه حرف خوب درباره‌ی کسی نمی‌زنه.

یه اف‌بی‌آی و ان‌اس‌ای و کاگبِ تک‌نفره‌ست.

بورلی: اون عضوی از خانواده‌ست و خانواده یعنی همه‌چی.

دیتون: همه‌چی ... می‌دونم. «دیتون ساکت باش و قاشق و چنگال

بیار» ... می‌دونم.

(دیتون خارج می‌شود.)

بورلی: ممنون دیتون. خیلی کمک می‌کنی.

اون سبزیجات ریشه‌ای که خریده بودی رو هم بیار! باید بذارم‌شون
توی فر.

سینی پنیر رو هم بیار!

دیتون؟

سبزیجات ریشه‌ای که ازت خواسته بودم رو خریده بودی، مگه نه؟

دیتون؟

دیتون!؟!

چه‌طوره وقتی اصلاً باهاش حرف نمی‌زنم می‌تونه صدام رو بشنوه،

ولی همین که یه چیزی ازش می‌خوام، دیگه هیچی نمی‌شنوه؟

(صدای زنگ در)

«مهمون‌ها رسیدند!»

وای نه! مهمون‌ها رسیدند!

من آماده نیستم.»

(بورلی با دستپاچگی و عجله شروع می‌کند به این‌طرف و آن‌طرف

دویدن:)

«اوه، هنوز حتا سبزیجات ریشه‌ای رو هم نذاشتم توی فر! حداقل یک

ساعت زمان می‌خواند تا بپزند!

وای نه دیتون!

وای خدای من ...

دیتون، من درباره‌ی گذاشتن نوشیدنی روی میز جلوی مبل چی بهت

گفته بودم؟»

(صدای زنگ در،

بورلی بطری نوشیدنی را روی صحنه قایم می‌کند.)

انگار براش مهم نیست بقیه ما رو چه‌طور می‌بینند ...

دیتون، سینی پنیر کجاست؟

خدایا به من صبر بده ...

دیتون؟!!

دیتون؟!!

دیتون!?!?!!

(دیتون با سینی پنیر وارد می‌شود.)

(بورلی خارج می‌شود.)

جاسمین با یک بطری رز و چند گل برای مامان وارد می‌شود.)

جاسمین: هــــــــــــــــیییییی! خوبی عزیزم؟

دیتون: اوه، خوبم، خوبم جاسمین.

جاسمین: مطمئنی؟

دیتون: آره، حالم خوبه.

جاسمین: من که این رو نشنیدم.

دیتون: می‌تونم اون نوشیدنی رو ازت بگیرم؟

جاسمین: آره، بذارش تو فریزر که خوب خنک بشه، باشه؟

دیتون باشه. چرا یه کم از این پنیرها بر نمی‌داری:

(دیتون سینی پنیر را جلو می‌آورد.)

دیتون: یه گودای کهنه داریم، یه هومبولت فاگ، و یه بری

دوست‌داشتنی هم هست.

جاسمین: اوه وای ...

من لبنیات نمی‌خورم.

ولی خب ... خوب به نظر می‌آد، نه؟

دیتون: نمی‌دونستم.

جاسمین: هومم ... معلوم نیست؟ فکر کنم خوشگل شدم.

دیتون: بورلی می‌دونه؟

جاسمین: خب ... اگه خواهرم واقعاً اهمیت می‌داد، می‌فهمید.

دیتون: باشه جاسمین. برات یه لیوان نوشیدنی بریزم؟

جاسمین: همون نوشیدنی‌ای رو می‌خوام که خودم آوردم.

صبر می‌کنم.

(دیتون حرکت جاسمین را تقلید می‌کند.

جاسمین برمی‌گردد تا او را ببیند.

دیتون وانمود می‌کند مشغول کار دیگری است و از صحنه خارج

می‌شود.

جاسمین در آینه‌ی خیالی دیوار چهارم به خودش نگاه می‌کند.

موها، لباس و دندان‌هایش را چک می‌کند.

در نهایت موسیقی دوباره شروع می‌شود،

بی‌آن‌که کسی روی صحنه آن را روشن کرده باشد.

جاسمین اطراف را نگاه می‌کند، انگار می‌گوید: «اوم... چی شد؟»

تصمیم می‌گیرد نادیده‌اش بگیرد. او خوب به نظر می‌رسد.

اما گرسنه‌اش است. به سینی پنیر چشم می‌دوزد.

دوباره اطراف را نگاه می‌کند ببیند کسی حواسش هست یا نه.

می‌رود و یک تکه پنیر برمی‌دارد و گاز می‌زند.

(از خارج صحنه:)

بورلی: جاسمین؟! بهتره از اون پنیر نخوری!

(جاسمین پنیر را تف می‌کند، آن را جایی روی صحنه قایم می‌کند و وانمود می‌کند خون سرد است.

بورلی وارد می‌شود.)

جاسمین: سلام بورلی. لباس قشنگیه.

بورلی: بدون لبنیاته.

جاسمین: چی؟ آهان، آره.

خوب به نظر می‌آم، نه؟

بورلی: چرا همیشه باید دقیقاً همون طوری باشی که همیشه هستی؟

جاسمین: می‌دونی چیه؟

بورلی: چیه؟

جاسمین: امروز یه روز خاصه.

من برای تولد مامان این‌جام.

اون برای من و تو و تایرون یه مادر فوق‌العاده بود.

زندگی طولانی و پرباری داشته،

و من قصد ندارم فقط چون تو سر یه پنیر بریِ ارزون و چند تا انگور

گیر دادی، به این روز بی‌احترامی کنم.

بورلی: جاسمین.

جاسمین: بی‌خیال دختر.

تو این جا یه پنیر پرزیدنت رو،
 که بیش‌تر از سه دلار و نودونه سنت هم نمی‌ارزه، گذاشتی بیرون،
 بعد هی می‌گی «این پنیر مخصوص مامانه.»
 بورلی: خواهش می‌کنم امروز شروع نکن.
 جاسمین: من چیزی رو شروع نکردم.
 این تویی که همه‌مون رو کشوندی خونه‌ات، انگار ملکه‌ی سبایی.
 این تویی که اومدی تو،
 نه سلامی، نه «حالت چه‌طوره؟»،
 از همون اول افتادی به جونم سر یه پنیر سه دلار و نودونه سنتی.
 خب ...
 ممکنه آدم از این قضیه دل‌خور بشه.
 فقط همین رو دارم می‌گم.
 بورلی: امروز نه روز توئه، نه روز منه. امروز روز مامانه.
 جاسمین: من دقیقاً می‌دونم امروز روز کیه. مامان این جاست؟
 بورلی: بالاست.
 جاسمین: خب، بذار برم بهش سلام کنم.
 بورلی: جاسمین، نکن.
 جاسمین: چرا این قدر عصبی‌ای؟

بورلی: عصبی نیستم.

جاسمین: چه دلیلی داره که عصبی باشی؟

بورلی: هیچی. فقط می‌خوام همه‌چی خوب پیش بره.

جاسمین: پیش می‌ره.

بورلی: باید خوب پیش بره. حتماً باید خوب پیش بره.

جاسمین: بورلی، اگه آرام نباشی، خودت رو سخته می‌دی.

بشین. یه لیوان نوشیدنی بخور.

بورلی: بدی هم نیست.

جاسمین: از فرانسه‌ست.

بورلی: تازه گذاشتمش توی یخچال. یه لیوان می‌خوای؟

جاسمین: چرا گذاشتیش توی یخچال وقتی گفتم بذار توی فریزر؟

بورلی: نگفتی بذارمش توی فریزر.

جاسمین: من می‌دونم چی گفتم.

بورلی: بذار یه لیوان نوشیدنی برای خودمون بیارم ...

جاسمین: خب، یه قالب یخ هم بنداز توش، چون هنوز گرمه.

بورلی: باشه جاسمین، باشه.

(بورلی خارج می‌شود.)

جاسمین: لازم نیست این‌طوری با من حرف بزنی،

بعد از این که اون قدر بهم استرس دادی.

بقیه ی بطری رو هم بذار توی فریزر که خنک بشه.

شنیدی بورلی؟

بورلی؟!

لعنتی ... این زن اصلاً حرف هیچ کی رو گوش نمی ده.

(جاسمین یواشکی برمی گردد سمت سینی پنیر.

کیشا وارد می شود.)

کیشا: سلام خاله جاسمین.

جاسمین: وای...! کیشا؟ ترسوندیم.

کیشا: ببخشید.

جاسمین: اشکالی نداره.

(آن ها سلام مخصوص خاله و خواهرزاده را انجام می دهند.)

جاسمین: حالت چه طوره کیشا؟

کیشا: خوبم.

(کیشا با یک جمله ی پشت سرهم و تند حرف می زند، در حالی که

ژاکت اش را درمی آورد و جایی می اندازد که یکی دیگر بعداً بردارد و

داخل کوله پشتی اش را می گردد و هم زمان چیزی می خورد، گوشی اش

را چک می‌کند، شاید هیچ‌کدام از این کارها را نکند، یا شاید همه‌شان را انجام بدهد، و در کل هر کاری که یک نوجوان معمولاً می‌کند.)

تمرین دوباره طول کشید، چون تانیا باز دیر کرد.

مربی گفت، به ازای هر دقیقه‌ای که دیر کرده، باید یک دور بدویم.

اون هم هفده دقیقه کامل دیر کرده بود،

چون همه‌ی فکر و ذکر تانیا جیدنه،

و این دیوونگیه، چون جیدن خیلی احمقه.

ببخشید ولی واقعاً هست ... خیلی خنگه.

ولی تانیا شیفته‌ش شده،

برای همین هر روز سر تمرین دیر می‌کنه.

من و اریکا واقعاً کلافه شدیم،

چون ما می‌تونستیم یه تیم خیلی خوب باشیم،

اگه همه مثل من سخت تلاش می‌کردند،

اگه همه مثل اریکا سخت تلاش می‌کردند،

واقعاً می‌تونستیم یه تیم عالی باشیم.

ولی به جاش همه‌ش وقت تلف کردند،

چون ما فقط صبر می‌کنیم و صبر می‌کنیم ...

برای آدم‌هایی مثل تانیا صبر می‌کنیم تا بیانند،

بعد هم صبر می‌کنیم ببینیم تنبیه‌مون چیه
 به خاطر دیراومدن تانیا.
 بعضی وقت‌ها حس می‌کنم دارم کل زندگیم رو توی انتظار برای تنبیه
 می‌گذرونم،
 و این چه‌طور زندگی‌ایه اصلاً؟
 می‌فهمی چی می‌گم خاله جاسمین؟
 زندگی باید یه چیزی بیش‌تر از این باشه، نه؟
 جاسمین: خب ...
 کیشا: مامانم کجاست؟
 جاسمین: تو آشپزخونه‌ست.
 کیشا: بابا کجاست؟
 جاسمین: از دست مامانت قایم شده.
 کیشا: اوکی. خاله جاسمین، می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم.
 جاسمین: چی شده کیشا؟
 کیشا: می‌شه لطفاً با مامانم حرف بزنی که بذاره یه سال قبل از دانشگاه
 مرخصی بگیرم؟
 جاسمین: کیشا...
 کیشا: لطفاً خاله جاسمین؟ خیلی برام مهمه.

جاسمین: می‌دونم، می‌دونم.

کیشا: شش کلاس افتخاری یا AP هر ساله،

سه تا ورزش در سطح تیم اول،

گروه کر، مناظره، سال‌نامه ...

ادامه بدم؟

جاسمین: تو یه خانم جوان بسیار موفق.

کیشا: و خسته‌ام.

اشتباه برداشت نکن، من عاشق دانشگاه رفتن‌ام.

ولی روحم خسته‌ست.

اگه قراره واقعاً تو دانشگاه پیشرفت کنم، به یه استراحت نیاز دارم، یه

فاصله،

که دوباره خودم رو جمع کنم و تجربه‌های ارزشمند زندگی رو به دست

بیارم.

جاسمین: خیلی خوب و واضح حرفت رو زدی، کیشا.

کیشا: می‌دونم! ولی مامان به حرفم گوش نمی‌ده.

جاسمین: مامانت به حرف من هم گوش نمی‌ده.

کیشا: لطفاً حداقل بگو یه سال فاصله‌انداختن بین درس‌ها می‌تونه

ایده‌ی خوبی باشه؟

لطفاً؟

جاسمین: باشه کیشا، باشه.

(کیشا ذوق می کند و یک رقص شاد انجام می دهد.)

کیشا: می رم یه دوش بگیرم.

جاسمین: زودتر بیا. مامانت حال و حوصله نداره.

کیشا: بله بله بله. چشم به هم بزنی می آم پایین.

[مرسی خاله جاسمین، تو بهترینی!]

(کیشا می دود بالا.)

بورلی با سه لیوان رز وارد می شود.)

بورلی: کیشا؟

کیشا بود؟

به کمک اش برای خمیر پای نیاز دارم.

جاسمین: من می تونم کمکت کنم.

بورلی: نه، اشکالی نداره. خودم انجامش می دم.

(مکث.)

جاسمین: می دونی، کیشا گفت که شاید بخواد قبل از دانشگاه یه مدت

استراحت کنه تا ...

بورلی: دختر من می ره دانشگاه.

من رفتم دانشگاه. تو رفتی دانشگاه.

مامان مون هم دانشگاه رفته.

این اصلاً جای بحث نداره.

جاسمین: من فکر می‌کنم دختری شاید...

بورلی: داری به من می‌گی چه‌طور بچم رو بزرگ کنم؟

جاسمین: نه.

بورلی: پس فقط همین لیوان نوشیدنی رو برای مامان ببر.

جاسمین: باشه.

مامان؟

دخترِ موردِ علاقه‌ت اومده!

یه رز از فرانسه برات آوردم!

آیه مرد سیاه‌پوست خوش‌تیپ رو تو ماری دیدم...

برات تعریف کردم، مامان؟...

(جاسمین بیرون می‌رود.

بورلی تنها می‌ماند. یک هویج برمی‌دارد.

صدای زنگ تلفن.)

بورلی: هر دفعه همین‌طوره ...

الو؟

سلام تایرون.

منظورت چیه که پروازت تغییر مسیر داده؟

خدای من.

خب چه قدر طول می کشه برسی این جا؟

خدای من.

تایرون، بهت گفتم که باید دیروز می اومدی.

تو طوری رفتار می کنی که انگار تنها وکیل اون شرکت هستی.

می دونم. متأسفم.

فقط مهمه که این جا باشی، برای مامان مهمه.

برای من هم مهمه.

باشه.

فقط زودتر خودت رو برسون این جا.

(بورلی تلفن را قطع می کند.

دیتون وارد شده است.)

دیتون: کی بود؟

بورلی: برادر احمقم.

دیتون: تایرون باز چه دسته گلی به آب داده؟

بورلی: به خودش زحمت نداد زودتر بیاد، همون طور که بهش گفته

بودم.

نه...

و حالا ممکنه اصلاً به شام هم نرسه.

واقعاً نمی‌تونم باورش کنم.

اون هیچ‌وقت خانواده رو تو اولویت نمی‌ذاره.

همیشه فقط به خودش فکر می‌کنه.

دیتون: بورلی، آرام باش.

این شام عالی از آب درمی‌آد،

چون تو یه آشپز فوق‌العاده‌ای،

میزبان فوق‌العاده‌ای هم هستی،

و همه‌ی آدم‌های این‌جا دوستت دارند.

بورلی: حق با توه. حق با توه، دیتون.

اون سبزیجات ریشه‌ای رو برام آوردی؟

دیتون: اممم ...

بورلی: اوه، دیتون، نگو که سبزیجات ریشه‌ای رو نخیدی.

دیتون: من ...

بورلی: بهت گفته بودم که چند جور سبزیجات ریشه‌ای لازم دارم.

دیتون: ولی ...

بورلی: بهت گفتم چند جور سبزیجات ریشه‌ای می‌خوام،

تو گفتی «سبزیجات ریشه‌ای دیگه چیه؟»

من گفتم هر چیزی که زیر زمین رشد می‌کنه.

تو گفتی «مثلاً چی؟»

من گفتم برو فروشگاه، یه نگاهی بنداز، یه کم فکر کن و هر چی خوب

به نظر می‌آد بگیر.

تو گفتی: «نه نه نه، این‌طوری نمی‌شه. باید دقیق بهم بگی چی بگیرم

که اشتباه نکنم.»

من هم گفتم خیلی خب.

چهار تا شقاقل، چهار تا سیب‌زمینی شیرین، یه شلغم، یه لبو و یه

ریشه‌ی کرفس می‌خوام.

تو گفتی «کرفس ریشه‌ای دیگه چیه؟»

من گفتم ریشه‌ی کرفس.

تو گفتی «ریشه کرفس دیگه چیه؟»

منم عکسش رو نشونت دادم.

تو گفتی «چه قدر چنده!»

من گفتم فقط شبیه یه ریشه‌ست.

تو گفתי «هویج که این شکلی نیست.»

من هم گفتم اگه دستکاری ژنتیکی نشده بود، همین شکلی می‌شد.
بعدش سر صنعتی‌شدن کشاورزی و تأثیرش روی تصورمون از این‌که
غذا باید چه شکلی باشه با هم بحث کردیم.

بعد از همه‌ی اون بحث‌ها ازت پرسیدم می‌خوای لیست سبزیجاتی رو
که لازم دارم برات بنویسم؟

تو گفתי نه، لازم نیست این چیزا رو بنویسی
من گفتم مطمئنی؟

تو گفتی بورلی، لازم نیست چیزی رو برام بنویسی.
من هم گفتم باشه، ولی می‌خوای بعداً یادت بندازم؟

تو گفتی انگار من رو احمق فرض کردی.
من هم دهنم رو بستم.

ولی پیش خودم فکر کردم بهتره یادم بمونه که بهت یادآوری کنم.
می‌دونستم باید بهت یادآوری می‌کردم.

به خودم گفتم: «باید یادش بندازی.»
بعد دوباره به خودم گفتم:

«نه، لازم نیست یادش بندازی. مرد بالغیه. خودش می‌دونه قول چی داده. می‌دونه این موضوع چه قدر برای من مهمه. می‌دونه همه چی باید برای این شام بی نقص باشه.»
و بعد تو می‌آی این جا و —
(دیتون سبزیجات را با افتخار نشان می‌دهد: تادا!)

(مکث.)

بورلی: یه روز بالأخره می‌کشمت.

دیتون: ولی امروز نه.

بورلی: شنیدی چی گفتم؟

یه روز می‌کشمت، این حرفم رو یادت بمونه.

(صدای بوق تایمر.)

دنده‌ها! دیتون، دنده‌ها آماده‌اند!

دیتون: فهمیدم.

بورلی: درش نیار.

دیتون: درش نیارم؟

بورلی: نه، فقط دمای فر رو بذار روی چهارصد و پنجاه درجه،

و تایمر رو برای ده دقیقه تنظیم کن.

دیتون: درش نیارم.

بورلی: نه. چهارصدوپنجاه درجه، ده دقیقه.

دیتون: چهارصدوپنجاه درجه، ده دقیقه.

بورلی: می‌رم این سبزیجات رو پوست بکنم.

دیتون: یک، دو، سه ... تیم، حرکت!

بورلی: آره، چهارصدوپنجاه درجه، ده دقیقه.

دیتون: باشه، بو. باشه.

(دیتون خارج می‌شود.

بورلی تنهاست.

صدای محکم بسته‌شدن یک در.)

جاسمین (از خارج صحنه):

مامان، در رو باز کن.

مامان؟

باشه، هر طور راحتی.

(جاسمین دوباره وارد می‌شود.)

جاسمین: این زن همون ذره عقلی رو هم که خدا بهش داده بود از

دست داده.

بورلی: جاسمین، چی کار کردی؟

جاسمین: من؟ من کاری نکردم.

من فقط سلام کردم،

بعد مامان رفت خودش رو توی حموم حبس کرد.

بورلی: وای خدای من ...

جاسمین: من حتا نگرانش هم نیستم.

بورلی: وای خدای من ...

جاسمین: مامانه دیگه، مامانه.

همیشه می‌خواد مرکز توجه همه باشه.

بورلی: اگه مامان از این شام تولدش لذت نبره، اون وقت ...

جاسمین: اون وقت چی؟

بورلی: نمی‌دونم جاسمین ... واقعاً نمی‌دونم.

جاسمین: بذار همون بالا خودش رو حبس کنه.

همین که فکر کنه درباره‌ش حرف نمی‌زنیم، خودش می‌آد پایین.

بورلی: امیدوارم همین‌طور باشه ... امیدوارم.

جاسمین: می‌دونی برادر خودمون هم همین‌طوره.

هر کاری لازم باشه می‌کنه که مرکز توجه باشه.

این جمنای‌های دیوونه.

کل این خانواده پر از درام و حاشیه‌ست

اصلاً نمی‌فهمم چه‌طور تحملش می‌کنم.

بورلی: من درام ندارم.

جاسمین: دختر، تو خودت درامی.

درام تایرون، درام مامان ...

شماها شبیه فیلم اید.

بورلی: چه فیلمی؟

جاسمین: مثل یه درام خونوادگی.

بورلی: منظورت چیه؟

جاسمین: یعنی یه فیلم دیگه.

بورلی: چه فیلمی؟

جاسمین: بی خیال دختر ... می دونی چی می گم.

می دونی، از اون فیلم ها که درام خانوادگی اند:

یه جایی یه نفر می میره، بعد می مونه باید با بچه ها چی کار کنند،

یا یکی می میره و باید ببینند با زنش چی کار کنند،

یا یکی می میره و خونه هنوز قسطش مونده،

و یه عالمه آدم هستند که هی سعی می کنند کمک کنند،

ولی اون کمک رو قبول نمی کنه،

بعد اوضاع بدتر می شه،

باز هم تلاش می کنند کمک کنند،

باز هم قبول نمی‌کنه،
باز هم اوضاع بدتر می‌شه...
تا این‌که بالأخره همون کمکی رو قبول می‌کنه
که همه داشتند توی کل فیلم لعنتی بهش می‌دادند،
که بتونه بچه رو بگیره،
یا بچه رو ببره به رقص،
یا سگ رو بگیره،
یا سگ رو ببره به رقص!
بعد همه با هم می‌رند لب آب،
با یه پیراهن نو،
باد هم می‌وزه،
همه زل می‌زنند به آب،
و دربارهی این حرف می‌زنند که هنوز بهتر نشدند،
هنوز نه،
ولی دارند کم‌کم بهتر می‌شند...
هوم ... هوم ... هوم...
آره دختر، یه درام خانوادگیِ قدیمیِ درست و حسابی.
یه تیکه از زندگیه.

من این فیلم‌ها رو دوست دارم.

می‌دونی، نه چیز خیلی بزرگ و پرزرق‌وبرق،

داستان‌های واقعی از آدم‌های واقعی.

بورلی: هیچ‌چی واقعی‌ای تو این مدل فیلم‌ها نیست.

این‌طور چیزها تو زندگی واقعی اتفاق نمی‌افته.

جاسمین: حتا سعی نکن با من بحث راه بندازی،

مشکلت چیه؟

من حق زندگی ندارم؟

بورلی: ما اصلاً شبیه آدم‌های اون فیلم‌ها نیستیم.

جاسمین: من نمی‌تونم فقط راجع به چیزی حرف بزنم؟ لعنتی.

بورلی: وقتی تو نشستی و داری حرف می‌زنی،

یعنی من باید وایسم و بهت گوش بدم.

جاسمین: باشه. دیگه یه کلمه هم باهات حرف نمی‌زنم.

بورلی: باشه.

(مکث.)

جاسمین (با خودش):

دارم سعی می‌کنم یه مکالمه درباره‌ی فیلم‌های خوب و امیدبخش

داشته باشیم،

بعد به من می‌گه: این چیزها تو زندگی واقعی برای آدم‌ها اتفاق نمی‌افته.

(اعتراض زیرلبی)

انگار تو کل دنیا هیچ‌کی یکی که مرده رو نمی‌شناسه،
یا هیچ‌کی تو کل زندگی‌ش یه سگ جدید نمی‌گیره ...
این‌ها اتفاق نمی‌افتند، این‌ها واقعی نیستند.
بی‌خیال.

بورلی: منظورم این نبود.

جاسمین: من. با. تو. حرف. نمی‌زنم. باشه؟

(با خودش ادامه می‌دهد:)

دارم یه گفت‌وگوی کاملاً خصوصی با خودم می‌کنم،
دارم درباره‌ی فکرهای لعنتی خودم فکر می‌کنم،
ولی اون می‌خواد بگه حتا چیزهایی که خودم با خودم فکر می‌کنم هم
غلطه.

من اصلاً با اون حرف نمی‌زدم.

چرا باید درباره‌ی هر فکر لعنتی‌ای که تو سرمه نظر بده؟
آخه لعنتی بذار فقط یه لحظه هر فکر احمقانه‌ای که دلم خواست
بکنم،